



# در آستانه

احمد شاملو (الف - بامداد)

## حکایت

مطرب در آمد  
 با چکاوک سرزنده‌ئی بر دسته‌ی سازش.  
 مهمانان سرخوشی  
 به پای کوبی برخاستند.  
 از چشم ینگه‌ی مغموم  
 آن گاه  
 یاد سوزان عشقی ممنوع را  
 قطره‌ئی  
 به زیر غلتید.

□

عروس را  
 بازوی آرز با خود برد.  
 سرخوشان خسته پراکندند.  
 مطرب بازگشت  
 با ساز و  
 آخرین زخمه‌ها در سرش  
 شاپاش کلان در کلاه‌اش.  
 تالار آشوب تهی ماند  
 با سفره‌ی چیل و  
 کرسی‌ی باژگون و  
 سگوب خاموش نوازنده گان

و چکاوکی مُرده  
 بر فرش سرد آجرش.

۶ فروردین ۱۳۶۴

## هاسمیک

با خوشه‌های یاس آمده بودی  
تاءبیدِ حضورت  
کس را به شانه بر

باری نمی‌نهاد.

بلورِ سرانگشتانات که ده هلاکِ ماه بود  
در معرضِ خورشید از حکایتِ مردی می‌گفت  
که صفایِ مکاشفه بود  
و هراسِ بیشه‌ی غُربت را  
هجا به هجا  
دریافته بود.

□

می‌خفتی  
می‌آمدیم و می‌دیدیم  
که جانان  
ترنمِ بی‌گناهی‌ست  
راست هم‌چون سازی در توفانِ سازها  
که تنها  
به صدایِ خویش  
گوش نمی‌دهد:

کلافی سردرخویش  
گشوده می‌شود،  
نغمه‌ی هوش‌رُبا  
که جز در استدراکِ همه‌گان  
خودی نمی‌نماید.

نگاهات نمی‌کردیم، دریغا!  
به مایه‌ئی شیفته بودیم که در پسِ پُشتِ حضورِ مهتابی‌ات  
حیات را

به کنایه درمی یافت.

کی چنین بربالیده بودی ای هلالکِ ناخن‌های ات ده‌بار بلورِ حیات!  
به کدام ساعتِ سعد  
بربالیده بودی؟

آذر ۱۳۶۸

## ظلمات مطلق نابینایی ...

حجمِ قیرینِ نه در کجائی،  
ناذرِ کجائی و بی‌درزمانی.

و آن‌گاه  
احساسِ سرانگشتانِ نیازِ کسی را جُستن  
در زمان و مکان  
به مهربانی:

«من هم این‌جا هستم!»

پچیچه‌ئی که غلتاغت تکرار می‌شود  
تا دوردست‌های لامکانی.

□

کشفِ سحابی‌ی مرموزِ هم‌داستانی  
در تلنگرِ زودگذرِ شهابی انسانی.

۱ مهر ۱۳۷۰

## حجم قیرین نه در کجایی ...

حجم قیرین نه در کجائی،  
نادر کجائی و بی در زمانی.

و آن گاه  
احساس سرانگشتان نیاز کسی را جستن  
در زمان و مکان  
به مهربانی:

«من هم این جا هستم!»

پچیچه‌ئی که غلتاغت تکرار می‌شود  
تا دوردست‌های لامکانی.

□

کشف سحابی‌ی مرموز هم‌داستانی  
در تلنگر زودگذر شهابی انسانی.

۱ مهر ۱۳۷۰

## در پیچیده به خویش ...

در پیچیده به خویش جنین وار  
 که پیرامنات انکار تو می کند،  
 در چنبره‌ی خوف سیاهی به زهدان مانده  
 در ظلماتی از غلظت سُرخ کینه یا تحقیر.

«رها شو تا به معرکه‌ی جدال در آئی  
 حتا به هیئت شکل نیافته جنینی!»

میلادت مبارک ای واحد آماری  
 ای قربانیِ کاهشِ نوزاد مرگی!

۱ مهر ۱۳۷۰

## طبیعت بی جان

دسته‌ی کاغذ

بر میز

در نخستین نگاهِ آفتاب.

کتابی مبهم و

سیگاری خاکسترشده کنارِ فنجانِ چایِ از یادرفته.

بحثی ممنوع

در ذهن.

آذر ۱۳۷۱



## در آستانه

باید استاد و فرود آمد  
 بر آستان دری که کوبه ندارد،  
 چرا که اگر به گاه آمده باشی دربان به انتظارِ توست و  
 اگر بی گاه

به در کوفتنات پاسخی نمی آید.

کوتاه است در،  
 پس آن به که فروتن باشی.  
 آئینه‌ئی نیک پرداخته توانی بود  
 آنجا

تا آراسته گی را  
 پیش از درآمدن  
 در خود نظری کنی

هرچند که غلغله‌ی آن سویِ در زاده‌ی توهمِ توست نه انبوهیِ  
 مهمانان،  
 که آنجا  
 تو را  
 کسی به انتظار نیست.

که آنجا  
 جنبش شاید،  
 اما جُمنده‌ئی در کار نیست:

نه ارواح و نه اشباح و نه قدیسان کافورینه به کف  
 نه عفريتان آتشین گاوسر به مشّت  
 نه شیطان بُهتان خورده با کلاه بوقیِ منگوله‌دارش  
 نه ملغمه‌ی بی‌قانونِ مطلق‌هایِ مُتنافی. -  
 تنها تو

آنجا موجودیتِ مطلق،

موجودیت محض،  
چرا که در غیاب خود ادامه می‌یابی و غیابات  
حضور قاطع اعجاز است.  
گذارت از آستانه‌ی ناگزیر  
فروچکیدن قطره‌ی قطرانی ست در نامتناهی‌ی ظلمات:  
«دریغا  
ای کاش ای کاش  
قضاوتی قضاوتی قضاوتی

در کار در کار در کار  
می‌بود!» -  
شاید اگر تان شفتن بود  
پژواک آواز فروچکیدن خود را در تالار خاموش کهکشان‌های  
بی‌خورشید-  
چون هُرسِت آوار دریغ  
می‌شنیدی:  
«کاش کی کاش کی  
داوری داوری داوری

در کار در کار در کار...»  
اما داوری آن سوی در نشسته است، بی‌ردای شوم قاضیان.  
ذات‌اش درایت و انصاف  
هیئت‌اش زمان. -  
و خاطره‌ات تا جاودان جاویدان در گذرگاه ادوار داوری خواهد شد.

□

بدرود!  
بدرود! (چنین گوید بامداد شاعر):  
رقصان می‌گذرم از آستانه‌ی اجبار  
شادمانه و شاکر.

از بیرون به درون آمدم:  
از منظر

به نظاره به ناظر. -

نه به هیاءت گیاهی نه به هیاءت پروانه‌ئی نه به هیاءت سنگی نه به هیاءت  
برکه‌ئی، -

من به هیاءت «ما» زاده شدم

به هیاءت پُرشکوه انسان

تا در بهار گیاه به تماشای رنگین کمان پروانه بنشینم  
غرور کوه را دریابم و هیئت دریا را بشنوم  
تا شریطه‌ی خود را بشناسم و جهان را به قدر همت و فرصت  
خویش معنا دهم

که کارستانی از این دست

از توان درخت و پرنده و صخره و آبشار

بیرون است.

انسان زاده شدن تجسّد وظیفه بود:

توان دوست داشتن و دوست داشته شدن

توان شنفتن

توان دیدن و گفتن

توان آندّه گین و شادمان شدن

توان خندیدن به وسعت دل، توان گریستن از سُویدای جان

توان گردن به غرور برافراشتن در ارتفاع شکوه‌ناک فروتنی

توان جلیل به دوش بردن بار امانت

و توان غم‌ناک تحمل تنهائی

تنهائی

تنهائی

تنهائی‌ی عریان.

انسان

دشواری‌ی وظیفه است.

□

دستانِ بسته‌ام آزاد نبود تا هر چشم‌انداز را به جان دربر کشم  
هر نغمه و هر چشمه و هر پرنده  
هر بدرِ کامل و هر پگاهِ دیگر  
هر قلّه و هر درخت و هر انسانِ دیگر را.

رخصتِ زیستن را دست‌بسته دهان‌بسته گذشتم دست و دهان بسته  
گذشتیم  
و منظرِ جهان را

تنها  
از رخنه‌ی تنگ‌چشمی‌ی حصارِ شرارت دیدیم و  
اکنون  
آنک درِ کوتاه بی‌کوبه در برابر و  
آنک اشارتِ دربانِ منتظر! -

دالانِ تنگی را که درنوشته‌ام  
به وداع  
فراپشت می‌نگرم:

فرصت کوتاه بود و سفر جان‌کاه بود  
اما یگانه بود و هیچ کم نداشت.

به جان منت پذیرم و حق گزارم!  
(چنین گفت بامداد خسته.)

۲۹ آبان ۱۳۷۱

## آن روز در این وادی ...

آن روز در این وادی پاتاوه گشادیم  
که مرده‌ئی این‌جا در خاک نهادیم.

چراغ‌اش به پُنی مُرد و  
ظلمت به جان‌اش درنشست

اما

چشم‌اندازِ جهان  
هم‌چنان شناور ماند  
در روزِ جهان.

□

مُرده‌گان

در شبِ خویش

از مشاهده بی‌بهره می‌مانند

اما بند ناف پیوند

هم از آن‌دست

به جای است. -

یکی واگرد و به دیروز نگاهی کن:

آن سویِ فرداها بود که جهان به آینده پا نهاد.

۷ فروردین ۱۳۷۲

## خاطره

شب

سراسر

زنجیرِ زنجره بود

تا سحر،

سحرگه

به ناگاه با قُشَعِرِیهِیِ درد

در لطمه‌یِ جانِ ما

جنگل

از خواب واگشود

مژگانِ حیرانِ برگ‌اش را

پلکِ آشفته‌یِ مرگ‌اش را،

و نعره‌یِ اُزگلِ اره‌یِ زنجیری

سُرخ

بر سبزی‌یِ نگرانِ دره

فروریخت.

□

تا به کسالتِ زردِ تابستان پناه آریم

دل شکسته

به ترکِ کوه گفتیم.

۱۲ شهریور ۱۳۷۲

## بر کدام جنازه زار می‌زند ...

بر کدام جنازه زار می‌زند این ساز؟  
 بر کدام مُرده‌ی پنهان می‌گرید  
 این ساز بی‌زمان؟  
 در کدام غار  
 بر کدام تاریخ می‌موید این سیم و زه، این پنجه‌ی نادان؟

بگذار برخیزد مردم بی‌لب‌خند  
 بگذار برخیزد!

زاری در باغچه بس تلخ است  
 زاری بر چشمه‌ی صافی  
 زاری بر لقاح شکوفه بس تلخ است  
 زاری بر شراع بلند نسیم  
 زاری بر سپیدار سبزبالا بس تلخ است.  
 بر برکه‌ی لاجوردین ماهی و باد چه می‌کند این مدیحه‌گوی تباهی؟  
 مطرب گورخانه به‌شهراندر چه می‌کند  
 زیر دریچه‌های بی‌گناهی؟

بگذار برخیزد مردم بی‌لب‌خند  
 بگذار برخیزد!

۱۸ شهریور ۱۳۷۲

ما نیز ...

ما نیز روزگاری  
لحظه‌ئی سالی قرنی هزاره‌ئی از این پیش‌ترک  
هم در این جای ایستاده بودیم،  
بر این سیاره بر این خاک  
در مجالی تنگ - هم‌از این دست -  
در حریر ظلمات، در کتان آفتاب  
در ایوان گسترده‌ی مهتاب  
در تارهای باران  
در شادروان بوران  
در حجله‌ی شادی  
در حصار آندوه

تنها با خود  
تنها با دیگران  
یگانه در عشق  
یگانه در سرود  
سرشار از حیات  
سرشار از مرگ.

□

ما نیز گذشته‌ایم  
چون تو بر این سیاره بر این خاک  
در مجال تنگ سالی چند  
هم از این‌جا که تو ایستاده‌ای اکنون  
فروتن یا فرومایه  
خندان یا غمین  
سبک‌پای یا گران‌بار  
آزاد یا گرفتار.

□



ما نیز  
روزگاری  
آری.  
آری  
ما نیز  
روزگاری...

۲۲ مهر ۱۳۷۲

## قناری گفت ...

قناری گفت: - کُره‌ی ما  
 کُره‌ی قفس‌ها با میله‌های زرین و چینه‌دانِ چینی.  
 ماهی‌ی سُرخِ سفره‌ی هفت‌سین‌اش به محیطی تعبیر کرد  
 که هر بهار  
 متبلور می‌شود.

کرکس گفت: - سیاره‌ی من  
 سیاره‌ی بی‌هم‌تائی که در آن  
 مرگ  
 مائده می‌آفریند.

کوسه گفت: - زمین  
 سفره‌ی برکت‌خیزِ اقیانوس‌ها.

انسان سخنی نگفت  
 تنها او بود که جامه به تن داشت  
 و آستین‌اش از اشک تر بود.

## آن رویِ دیگر ...

آن رویِ دیگر  
زشتیِ هلاکت‌باری‌ست  
ای نیم‌رخِ حیات‌بخشِ ژانوس!

## ترانه

بر این کناره تا کرانه‌ی آمودریا  
آبی می‌گذشت که دگر نیست:  
رودی که به روزگاران دراز سُرید و از یاد شد  
رودی که فروخشکید و بر باد شد.

بر این امواج تا رودباران سند  
زورقی می‌گذشت که دگر نیست:  
زورقی که روزی چند در خاطری نقش بست  
وان‌گه به خرسنگی برآمد و درهم‌شکست.

بر این زورق از بندری به شهربندری  
زورق‌بانی پارو می‌کشید که دگر نیست:  
پاروکشی که هر سفر شوریده دختریش دیده به راه داشت  
که به امیدی مبهم نهالِ آرزوئی به دل می‌کاشت.

بر این رود پادرجای  
امیدی درخشید که دگر نیست:  
امید سعادت‌ی که پابرجا می‌نمود  
لیکن در بسترِ خویش به جز خوابی گذرا نبود.

تیر ۱۳۷۳

## سَفَرِ شُهُود

زمین را انعطافی نبود  
سیاره‌ئی آتی بود  
لُگه سنگی بود  
آونگ

که هنوز مدار نمی‌شناخت زمین،  
و سرگذشتِ سُرخ‌اش  
تنها

التهابی درک‌ناشده بود  
فرایشِ زمان.

سنگ‌پاره‌ئی بی‌تمیز که در خُشکایِ خمیره‌اش هنوز  
«خود» را خبر از «خویشتن» «نبود»،  
که هنوز نه بهشتی بود  
نه ماری و سیبی،  
نه انجیربُنی که برگ‌اش  
درزِ گندم را  
شرم آموزد

از آن پس که بشکافد  
از آن پس که سنگ‌پاره واشکافد  
و زمین به اُلگویِ ما شیار و تخمه شود:  
سیاره‌ئی به عشوه‌گریزان  
بر مدار خشک و خیس‌اش  
ناآگاه از میلاد و  
بی‌خبر از مرگ.

چه به یک‌دیگر مانده! شگفتا، چه به یک‌دیگر مانده!

□

حضورِ مشکوک در درون و

## حضورِ مشکوک در برون

مرزی مشکوک میانِ برون و درون -

عشق را چه گونه بازشناختی؟

کجا پنهان بود حضورِ چنین آگاهات

بر آن توده‌ی بی‌ادراک

در آن رُستاقِ کوتاهنوز؟

خفته‌ی بیدار کدام بستر بودی

کدام بستر ناگشوده؟

نوزاده‌ی بالغِ کدام مادر بودی

کدام دوشیزه‌مادرِ نابسوده؟

سنگ

از تو

خاکِ بُستانی شدن چه گونه آموخت؟

خاک

از تو

شیارِ پذیرا شدن چه گونه آموخت؟

بذر

از شیار

امانِ محبتِ جُستن

جهان را

مُضیفِ مهربانِ گرسنه‌گی خواستن

زنبور و پرنده را

بشارتِ شهد و سرود آوردن

ریشه را در ظلمات

به ضیافتِ آب و آفتاب بردن

چشم

بر جلوه‌ی هستی گشودن و

چشم از حیات بربستن و  
 باز  
 گرسنه گداوار  
 دیده به زنده گی گشودن  
 مردن و باز آمدن و دیگر باره بمردن...  
 این همه را  
 از کجا آموختی؟

□

آن پاره سنگ بی نشان بودم من در آن التهاب نخستین  
 آن پاره سکون خاموش بودم من در آن ملال بی خویشتنی  
 آن بوده ی بی مکان بودم من  
 آن باشنده ی بی زمان. -

به کدام ذکرم آزاد کردی  
 به کدام طلسم اعظم  
 به کدام لمس سرانگشت جادوی؟  
 از کجا دریافتی درخت اسفندگان  
 بهاران را با احساس سبز تو سلام می گوید  
 و ببر بیشه  
 غرورش را در آینه ی احساس تو می آراید؟  
 از کجا دانستی؟

□

هنوز این آن پرسش سوزان است،  
 و چراغ کهکشان را  
 به پُفی چه دردناک خاموش می کند اندوه این ندانستن:  
 برگ بی ظرافت آن باغ هرگز تاهنوز  
 عشق را  
 ناشناخته

برای نهاد آرم  
چه گونه کرد؟

(هنوز

این

آن پرسش سوزان است).

۷ دی ۱۳۷۳



## قفس قفس این قفس ...

قفس

قفس این قفس این قفس ...

پرنده

در خواب‌اش از یاد می‌برد

من اما در خواب می‌بینم‌اش،

که خود

به بیداری

نقشی به کمال‌ام

از قفس.

□

از ما دو

کدام؟ -

تو که زندانات تو را زمزمه می‌کند

یا من

که غریوِ خود را نیز

نمی‌شنوم؟

تو که زندانات مرا غریو می‌کشد،

یا من

که زمزمه‌ی تو

در این بهاران‌ام

مجالِ باغ و دماغِ سبزه‌زار نمی‌دهد؟ -

از ما دو

کدام؟

□

قفس

این زمزمه

این غریو

این بهاران

این قفس این قفس این قفس ای امان!

۲۲ فروردین ۱۳۷۴

## جوشان از خشم ...

جوشان از خشم  
 مسلسل را به زمین کوفت  
 دندان به دندان برفشده  
 کلوخ پاره‌ئی برداشت با دشنامی زشت  
 و با دشنامی زشت  
 برآبریان را هدف گرفت.  
 هم‌سنگران خنده‌ها نهان کردند.

سهراب گفت:  
 - آه! دیدی؟

سرانجام  
 او نیز...

۱۱ اردیبهشت ۱۳۷۴

## بوسه

لب را با لب  
 در این سکوت  
 در این خاموشی گویا  
 گویاتر از هر آن چه شگفت‌انگیزتر کرامت آدمی به شمار است  
 در رشته‌ی بی‌انتهای معجزتی که اوست...

در این اعتراف خاموش،

در این «همان»

که تواند در میان نهاد

بالبی

لبی

بی‌وساطت آن چه شنودن را باید...

آن احساس عمیق امان، در این پیرانه‌سر  
 که هنوز

پرواز در تداوم است

هم از آن گونه کز آغاز:

رابطه‌ئی معجزآیت

از یقینی که در آن آشیان گذشت

در پایان این بهاران

تا گمانی که به خاطری گذرد

در آغاز یکی خزان.

۱۵ خرداد ۱۳۷۴

## گدایان بیابانی

سربه‌سر سرتاسر در سراسر دشت  
راه به پایان بُرده‌اند  
گدایان بیابانی.

پای آبله

مُرده‌اند

بر دو راهه‌ها همه،  
در تساوی فاصله با تو - ای نزدیک‌ترین چای‌خانه‌ی اُتراق! -  
از لَه‌لَه سوزان بادِ سام  
تا لَه‌لَه بی‌امان سوزِ زمستانی  
گدایان بیابانی.

۲۸ مرداد ۱۳۷۴

ببر

آن دَلّالِ حیات

که استتارِ مراقبت‌اش

در زخمِ خاک

سراسر

نفسی فروخورده را ماند.

سایه و زرد

مرگ خاموش را ماند،

مرگ خفته را و قیلوله‌ی خوف را.

هر گشاله‌اش کیفی بی‌قرار است

نهان

در اعصابِ گرسنه‌گی،

سایه‌ی بهمنی

به خویش اندر چپیده به هیئتِ اعماق.

هر سکون‌اش

لحظه‌ی مقدرِ چنگالِ نامنتظر،

جلگه‌ی برف‌پوش

سراسر

اعلامِ حضورِ پنهان‌اش:

به خون درغلتیدن خفته‌گانِ بی‌خبری

در گرده‌گاهِ تاریخ.

□

ای به خواب خرگوران فروشده

به نوازشِ دستانِ شرورِ یکی بدنهاد!

ای زنجیرِ خوابِ گسسته به آوازِ پایِ ره‌گذری خوش‌سگال!

۱۷ آذر ۱۳۷۵

## طرح‌های زمستانی (۱)

چرک‌مره‌گی ی پُرجوش و جنجالِ کلاغان و  
سپیدی ی درازگوی برف...  
ته‌سُفره‌یِ تکانیده به مرزِ کُرت  
تنها حادثه است.

مرد پُشت دریچه‌ی زردتاب  
به خورجینِ کنارِ در می‌نگرد  
«جهان»

اندوه‌گن

رهاشده با خویش

و در آن سوی نهالستانِ عریان  
هیچ چیز از واقعه سخنی نمی‌گوید»

۲۱ بهمن ۱۳۷۵

## طرح‌های زمستانی (۲)

آسمان

بی‌گذر از شفق

به تاریکی درنشت.

دودِ رقیق

از در و درزِ بام

بویِ تپاله می‌پراکند.

کنارِ چراغِ کلبه

نقلی ناشنیده می‌گوید بوته‌ی زرد و سُرخِ سَر‌بند

و در توپله‌ی تاریک

هنوز از گُرده‌ی یابوی خسته

بخار بر می‌خیزد.

۳۱ بهمن ۱۳۷۵



## طرح بارانی

چیزی به دُمب سکوتِ سیاسنگینِ فضا آویخت  
تا لحظه‌ی انفجارِ کبریتِ خفه در صندوقِ افق  
خاموشی شود

و عبورِ فصیحِ موکبِ رگ‌بار  
بی‌اغازد.

برق و  
ناوکِ پُرانکسارِ پولادِ سپید و  
طبله‌ط  
بله

غلتِ بی‌کوکِ طبلِ رعد  
بر بسترِ تشنه‌ی خاک.

خاک و  
پای‌کوبانِ فصیحِ نوباوه‌گانِ شادِ باران  
در بارانی‌هایِ خیسِ خویش.  
آن‌گاه

جهان به تمامی:  
زمین و زمان به تمامی و  
آسمان به تمامی.

و آن‌گاه  
سکوتِ مقدسِ خورشیدِ بشسته‌روی  
بر سجاده‌ی خاک،  
و درنگِ سنگینِ ساتورِ خونین  
در قربان‌گاهِ بی‌داعیه‌ی فلق.  
درنگِ سنگینِ ساتورِ خونین و  
نزولِ لُخت‌لُختِ تاریکی  
چون خواب،  
چونان لغزشِ خاکستریِ خوابی بی‌گاه  
بر خاک.

۲۸ فروردین ۱۳۷۶

## میلاذ

عشق  
 آفتاب‌وار  
 نقاب برافکند  
 و بام و در  
 به صوتِ تجلی  
 درآکند،  
 شعله‌ی آذرخش‌وار  
 فروکاست  
 و انسان  
 برخاست.

۵ اردیبهشت ۱۳۷۶

## مردی که لب نداشت

یه مردی بود حسین قلی  
چشاش سیاه لُپاش گُلی  
غُصه و قرض و تب نداشت  
اما واسه خنده لب نداشت. -

خنده‌ی بی لب کی دیده؟  
مهتاب بی شب کی دیده؟  
لب که نباشه خنده نیس  
پَر نباشه پرنده نیس.

□

شبای دراز بی سحر  
حسین قلی نشس پکر  
تو رخت خواب اش دمر و  
تا بوق سگ او هواو هو.  
تموم دَنیَا جَم شدن  
هی راس شدن هی خم شدن  
فرمایشا طبق طبق  
همه گی به دورش وَقّ و وقّ  
بستن به ناف اش چپ و راس  
جوشونده‌ی ملاییناس  
دَم اش دادن جوون و پیر  
نصیحتای بی نظیر:

« حسین قلی غصه خورک

خنده نداری به درک!  
خنده که شادی نمی شه  
عیش دومادی نمی شه.  
خنده‌ی لب پشک خره  
خنده‌ی دل تاج سره،

خنده‌ی لب خاک و گله  
خنده‌ی اصلی به دله «...»

حیف که وقتی خوابه دل  
وز هوسی خرابه دل،  
وقتی که هوای دل پسه  
اسیر چنگ هوسه،  
دل سوزی از قصه جداس  
هرچی بگی بادِ هواس!

□

حسین قلی با اشک و آه  
رف دم باغچه لب چاه  
گُف: «ننه چاه، هلاکات ام

مرده‌ی خُلق پاکات ام!  
حسرتِ جون ام رُ دیدی  
لب تو اَمونت نمی دی؟  
لب تو یده خنده کنم  
یه عیشِ پاینده کنم.»

ننه چاهه گُف: «حسین قلی

یاوه نگو، مگه تو خُلی؟  
اگه لب اَمو بدم به تو  
صبح، چه اَمونت چه گرو،  
واسه یی که لب تر بکنن  
چی چی تو سماور بکنن؟  
«ضو» بگیرن «رت» بگیرن  
وضو بی طاهارت بگیرن؟  
ظهر که می باس آب بکشن  
بالای باهار خواب بکشن،  
یا شب میان آب بیرن  
سبو رُ به سرداب بیرن،

سطلو که بالا کشیدن  
لب چاهو این جا ندیدن  
کجا بذارن که جا باشه  
لایق سطل ما باشه؟»

دید که نه والّا، حق می‌گه  
گرچه یه خورده لق می‌گه.

□

حسین‌قلی با اشک و آ  
رف لب حوض ماهیا  
گف: «باباحوضِ ترتری

به آرزوم راه می‌بری؟  
می‌دی که امانت ببرم  
راهی به حاجت ببرم  
لبات رُ مرد و مردونه  
با خودم یه ساعت ببرم؟»

حوض بابا غصه دار شد  
غم به دلش هوار شد  
گف: «بیه جان، بگم چی  
اگر نخام که هم‌چی  
نشکنه قلب نازت  
غم نکنه درازت:  
حوض که لب‌اش نباشه  
اوضاعش به هم می‌پاشه  
آب‌اش می‌ره تو پی‌گا  
به کل می‌رُمبه از جا.»

دید که نه والّا، حقه  
فوق‌اش یه خورده لقه.

□

حسین قلی او هون او هون  
رَف تو حیاط، به پُشت بون  
گُف: «بیا و ثواب بکن

یه خیر بی حساب بکن:  
آباد شه خونمونات  
سالم بمونه جونات!  
با خلق بی بائونه ت  
لب تو بده آمونت  
باش یه شیکم بخندم  
غصه رُ بار ببندم  
نشاط یا مُف بکنم  
کفش غمو چن ساعتی  
جلو پاهاش جُف بکنم.»

بون به صدا دراومد  
به اشک و آ دراومد:

«حسین قلی، فدات شم،

وصله ی کفش پات شم  
می بینی چی کردی با ما  
که خجالت ایم سراپا؟  
اگه لب من نباشه  
جانودونی م کجا شه؟  
بارون که شرُرو شه  
تو مُخ دیفار فرو شه  
دیفار که نم کشینه  
یه هُو از پا نشینه،  
هر بابایی می دونه  
خونه که رو پاش نمونه  
کار بون اش ام خرابه  
پُل اش اون ور آبه.  
دیگه چه بونی چه کشکی؟  
آب که نبود چه مَشکی؟»

دید که نه والّا، حق می‌گه  
فوق‌اش یه خورده لق می‌گه.

□

حسین‌قلی، زار و زبون  
وئله زنون گریه کنون  
لبّ‌اش نبود خنده می‌خواس  
شادی‌ی پاینده می‌خواس.

پاشد و به بازارچه دوید  
سفره و دستارچه خرید  
مُچ‌پیچ و کول‌بار و سبد  
سبوچه و لولنگ و نمد  
دوید این سر بازار  
دوید اون سر بازار  
اول خدا رُ یاد کرد  
سه تا سکه جدا کرد  
آجیل کارگشا گرفت  
از هم دیگه سوا گرفت  
که حاجت‌اش روا بشه  
گره‌ش ایشال‌لا وابشه  
بعد سر کیسه وا کرد  
سکه‌ها رو جدا کرد  
عرض به حضور سرورم  
چی بخرم چی چی نخرم:  
خرید انواع چیزا  
کیشمیشا و مویزا،

تا نخوری ندانی  
حلوای تن‌تنانی،  
لواشک و مشغولاتی  
آجیلای قاتی‌پاتی  
آرده و پادرازی  
پنیر لقمه‌قاضی،

خانمایی که شومائین  
 آقایی که شومائین:  
 با هف عصای شیش منی  
 با هف تا کفش آهنی  
 تو دشت نه آب و نه علف  
 راه شو کشید و رفت و رف  
 هر جا نگاش کشیده شد  
 هیچ چی جز این دیده نشد:  
 خشکه کلوخ و خار و خس  
 تپه و کوه لخت و بس:  
 قطار کوهای کبود  
 مَث شترای تشنه بود  
 پستون خشک تپه‌ها  
 مَث پیره زن وخت دعا.  
 «حسین قلی غصه خورک

خنده نداشتی به درک!  
 خوشی بیخ دندونات نبود  
 راه بیابونات چی بود؟

راه دراز بی حیا  
 روز راه بیا شب راه بیا  
 هف روز و شب بکوب بکوب  
 نه صُب خوابیدی نه غروب  
 سفره‌ی بی‌نونو ببین  
 دشت و بیابانو ببین:  
 کوزه‌ی خشکات سر راه  
 چشم سیات حلقه‌ی چاه  
 خوبه که امیدت به خداس  
 و گرنه لاش خور تو هواس!»

□



حسین قلی، تلو خورون  
گُشنه و تشنه نصیبه جون  
خسه خسه پا می کشید  
تا به لب دریا رسید.  
از همه چی وامونده بود  
فقط آم یه دریا مونده بود.

«- بین، دریای کم لم  
فدای هیکل ات شم  
نمی شه عزت ات کم  
از اون لب درازوت  
درازتر از دو بازوت  
یه چیزی خیر ما کن  
حسرت ما دوا کن:  
لبی بده آمونت  
دعا کنیم به جون ات.»

«- دل ات خوشه حسین قلی

سر پا نشسته چوتولی.  
فدای موی بورت!  
کو عقل ات کو شعورت؟  
ضررای کارو جم بز  
بساط ما رو هم زن!  
مچده و منارهش  
یه دریاس و کنارهش.

لب شو بدم، کو ساحل اش؟  
کو جیگر کی ش کو جاهل اش؟  
کو سایون اش کو مشتری ش؟  
کو فوفول اش و کو ناز پری ش؟  
کو ناز فروش و ناز خر ش؟  
کو عشوئی ش کو چش چر ش؟»

□

حسین قلی، حسرت به دل  
 یه پاش رو خاک یه پاش تو گل  
 دساش از پاهاش دراز ترک  
 برگشت خونهش به حال سگ.  
 دید سر کوچه راه به راه  
 باغچه و حوض و بوم و چاه  
 هرته زنون ریشه می رن  
 می خونن و بشکن می زنن:

«آی خنده خنده خنده

رسیدی به عرض بنده؟  
 دشت و هامونو دیدی؟  
 زمین و زمونو دیدی؟  
 انار گل گون می خندید؟  
 پسته می خندون می خندید؟  
 خنده زدن لب نمی خواد  
 داریه و دُمبک نمی خواد:  
 یه دل می خواد که شاد باشه  
 از بند غم آزاد باشه  
 یه بُر عروس غصه رُ  
 به تئنایی دوماد باشه!  
 حسین قلی!

حسین قلی!

حسین قلی حسین قلی حسین قلی!»

تابستان ۱۳۳۸